

به بهانه چهلمین روز به دار کشیدن حلاج‌های زمانه، مجید رضا رهنورد و محمد حسینی و خاطره دیگر طلایه‌داران جنبش "زن زندگی آزادی"



چهل روز از بدار کشیدن دو جوان معترض گذشته است. این سربداران جوان خواسته‌ای بجز یک زندگی آزاد و بدور از فقر و خفقان نداشتند. دو جان به لب رسیده از فشارهای گزندگان ولایت که فریاد "انالحق" بر کشیدند جان شیرین خود را در این راه هزینه کردند. بانگ "انالحق" آن‌ها در شب چهلمین روز پر کشیدن آن‌ها با شعار "مرگ بر دیکتاتور" در چند نقطه تهران از جمله تهران پارس، و شهرهای اراک، اصفهان، مشهد، قزوین و نجف‌آباد پژواک یافت و بار دیگر طنین‌انداز شد و به دیکتاتور یادآوری کرد که این آغاز عزیمت به ایستگاه پایانی خلافت است.

و چه با شکوه است خیزش انقلابی این نسل به‌پا خاسته. نسلی که دیوار خفقان و سرکوب نظام حاکم، با همه جبروت و ستون‌های درهم تنیده آن را با هم نشانه رفته است. این خیل برخاسته گویی از سلاله‌ی حلاج است که فریاد "انالحق*" (ما خدا هستیم و حق هستیم) را سر داده است. مرگ را به تمسخر گرفته، شاد و سرمست از باده عشق به آزادی سرود خوان و بقول مولانا بانگ سر داده است که:

حلاج و شانیم که از دار نترسیم

مجنون صفتانیم که در عشق خداییم

ترسیدن ما هم چو از بیم بلا بود

اکنون ز چه ترسیم که در عین بلائیم!

بُن‌مایه این همه نیرو، باور و عشق به آزادی کجاست؟ مگر این همان نسلی نیست که قرار بود کیان ولایت را پاسدار باشد و با سرود "سلام فرمانده" بر لب تداوم بخش شکوه و عظمت اسلام فقهاتی قرن پانزدهم باشد؟ اینک ما شاهد هستیم که به حق "این

نسل غیور جا مانده" نشان می‌دهد که به جای آنکه پاسدار حرص و ولع مال اندوزی سران و سرداران ولایت مدار و انگل زادگان باشد مانند منصور حلاج سودای زانو زدن بر بارگاه خلافت عباسی زمان را ندارد.

اما حلاج که بود و اینان کی اند و چه وجه مشترکی دارند؟



گویند حلاج هنوز جوان بود که خود به مقام بزرگان عرفان و مبارزان قرمطی درآمد و خود پیر و مرشد شد. او قرمطی بود که پیام‌آور پایان امامت بود. اگر او قلندری بود که پس از دو قرن بر علیه سلطه جباران زمان، خلفای عباسی قد علم کرد، این سربداران دلاوران جوان امروز، شیر زنان و مردانی هستند که در مقابل سلطه ستمکار خلیفه و فقیه دوم بیریق برافراشته‌اند. این دلاوران را، مانند حلاج، بدرستی باید رهروان فلسفه و اندیشه‌های تابناک ایرانی بشمار آورد که دین‌مدارن آن روزگار و بویژه خلفای عباسی و نیز خلیفه امروز او را و اینان را نیز ملحد و قرمطی و زندیق نامیدند و به دار کشیدند و از میان برداشتند. "فرمانده" امروز نیز از شنیدن فریاد "انالحق" اینان درمانده شده. اگر خلیفه عباسی حلاج را دست و پا برید و خون او را جاری کرد، گزندگان امروز ولایت نیز جوانان ما را یا خودکشی کرد و یا در خیابان و کوی و برزن به گلوله بستند و می‌بندند، به دادگاه می‌برند و به دار می‌کشد. فریاد "انالحق" حلاج خاموش نشد. این گونه که فریاد این نسل "غیور جا مانده" دلاور خاموش شدنی نیست.

"حلاج در دادخواهی خود ابتدا به قیام حدود بیست هزار تن از بردگان زنگی بر علیه خلافت عباسیان در نزدیکی بصره پیوست". همان خلفای حق ناشناسی که به همت و شجاعت مردم ایران، مانند خلفای حاکم کنونی، به منبر و بارگاه خلافت دست یافتند. جوانان ایران زمین نیز امروز به قیام به زنجیر کشیده شدگان بر ضد خلافت ولی فقیه که خلافت خود را مدیون همین مردم است، پیوستند و خود طلایه‌دار و در مقام پیشگام آن قرار گرفته‌اند. اینان دختران و پسرانی از جنس و جنم کار و محرومیت و زاده در آن هستند.

حلاج خود را در وحدت با حق و وصول به معرفت حق تعریف کرد و چه قرینه زیبا و معناداری است، چرا که این دلاوران نیز امروز چنین می‌کنند.

دعوی حلاج کلامی عاشقانه بود، و پیام این نسل نیز اوج رسیدن به معراج عشق و زندگی و آزادی است. در ادبیات فارسی اصطلاح "حلاج‌وشان" آرای ادبی یافته که معنای آن چنین است: "فردی که بی‌پروا از عواقب عقیده‌اش، آنچه بدان باور داشت کرد، تا آن‌جا که سر در پای بی‌باکی باخت". حافظ در باره این نماد عشق ورزی چنین می‌سراید:

گفت آن یار کزو گشت سردار بلند

جرمش این بود که اسرار هویدا می‌کرد.

این نسل نیز که قرار بود در مکتب و دستگاه آموزشی خلیفه‌ی زمان درس و رفتار اسلام فقهتی را فرا گیرد، همان راهی را رفت که حلاج پیمود. در نوباوگی کشتارها و تحقیر آبان ۹۶ و دی ماه ۹۸ را با چشمانی خونبار شاهد بود. در همان اهواز و دیگر نقاط کشور و مانند حلاج که پس از قیام بردگان زنگی در اهواز خُرَقه صوفیانه از سر برکشید و بر خاک انداخت و به بغداد درآمد و مردمان را به سوی خرد و عشق و نبرد با ستم و سیاهی فراخواند، اینان نیز با دیدن آن همه ستم و بیداد با قتل دولتی مهسا سر برآوردند. این رویکرد بگونه‌ای افسانه‌ای شباهت به سرگذشت حلاج دارد. نسلی که شاهد پایمال شدن همه حقوق اولیه زندگی خود بود، دیده و شنیده بود که چگونه برادران و خواهران خود را که با شعار "رأی من کو" دادخواهی کردند به گلوله بستند، نیزارهای خونین ماهشهر و پژواک نفیر جان‌گداز گلوله‌های دوشکا و دیگر سلاح‌های سنگین جنگی را که سینه‌های مردم معترض بی‌دفاع را نشانه رفتند، در خاطر داشت. نعره‌های تحقیرآمیز "سلام فرمانده" در گوش‌های جوان آن‌ها به نفرتی نهفته که مضمون آن "تنفر از فرمانده در مانده" بود، تبدیل شد.

حلاج برای سومین بار به حج رفت و پس از آن فریاد "انالحق" سر داد. این نسل نیز پس از آن نیزارهای خونین ۹۸ زخمی و خشمگین فریاد خود را به سقز و سنندج و دانشگاه‌های تهران و شیراز، و زاهدان در بلوچستان فراموش شده و مصیبت کشیده رساند. ترجمان فریاد "انالحق" او که نماد عشق و حقانیت هستی انسان بود با شعار "زن زندگی آزادی" به روز شد. وه که چه زود فراگیر شد و نوباوگان مکتب ظلم، خُرَقه ذلت که تبلور آن در حجاب اجباری و تبعیض بود را از سر گرفتند و گیسوان موج خود را به نسیم فرح‌بخش آزادی سپردند. فریاد این نسل چون روح و شبحی حلاج‌وش در میان انبوه تحقیرشدگان به حرکت درآمد. فریاد این نسل از خاکستر آرزوهای سوخته نسل پیشین خود برخاست و بارور شد. از کوی و برزنی به کوی و برزنی گشت و کوله‌بار تاریخی خود را که نشان از ابومسلم و بابک و ستار خان و باقر خان و آن پیر احمدآباد و انوشه سرباز و احمد زاده و پویان و جزنی و گل‌سرخ و کرامت دانشیان ..

. داشت را گشود و ندا سر داد: "انالحق"، زن زندگی آزادی. این خرقه جهل و تزویر و تقوای این دینمداران برکنید، و عشق و انسانیت و زندگی را پاس دارید.

اگر حلاج با پیام خود موجب شد که بسیاری از مردم به او روی بیاورند، این نسل حلاج زمانه ما نیز با پیام به حق خود، انگیزه‌ای شده است که فریاد عشق و انسانیت، رهایی به گوش جهانیان برسد و به بیرق امید "زن زندگی آزادی" تبدیل گردد. این بانگ به همان‌گونه نیز هلهله‌ای در میان مردم کشور و پاره‌ای از کشورهای جهان برپا کرده و وحشتی در بارگاه خلیفه در افکنده است. روایت از خود گذشتگی این نسل بپاخاسته بگونه‌ای باور نکردنی قرینه‌ای از سرگذشت حلاج است.

گویند آن هنگام که مُنادی در کوی و برزن فریاد می‌کشید که حلاج را به دار خواهند کشید حلقه‌ی صوفیان که مدافع وضع موجود بودند، پراکنده شد. صدای مُنادی هم دور و دورتر شد. اما از پشت دیوار مسجد بانگ کودکی بگوش می‌رسید که می‌خواند: "یاران مرا بکشید. حیات برای من مرگ است. مرگ برایم حیات است . . .". مگر سرنوشت غمبار کودک نوباوه، کیان، چنین نیست؟

"آن روز که حلاج را دست بسته و در حالی که زنجیر گران برگردان داشت در باب‌الطاق به پای دار آوردند، هیچ نشان ترس، هیچ علامت پشیمانی در رفتار و کردار او دیده نشد. درویشی در پای دار نزد حلاج آمد از او پرسید که عشق چیست؟" منصور حلاج پاسخ داد: "امروز، فردا و پس فردا بینی!" آن روز بگشتند و دیگر روز بسوختند و سوم روزش برباد دادند، یعنی عشق است. پس در راه که می‌رفت می‌خرامید، دست اندازان و عیاروار می‌رفت با سیزده بند گران. گفتند: "این خرامیدن چیست؟" گفت: "زیرا به قربانگاه می‌روم". چون به زیر دارش بردند بوسه‌ای بر دار زد و پا بر نردبان نهاد. گفتند این چیست؟ گفت: "معراج مردان سر دار است". پس دست او را جدا کردند، خنده‌ای زد! گفتند: "خنده چیست؟" حلاج گفت: "دست از آدمی بسته باز کردن آسان است، مرد آن است که دست صفات که کلاه همت از تارک عرش در می‌کشد، قطع کند!" پس پاهایش را بریدند و باز تبسمی کرد و گفت: "بدین پای سفر خاکی می‌کردم، قدمی دیگر دارم که هم اکنون سفر هر دو عالم بکند، اگر توانید آن قدم را ببرید".

پس او دست بریده خون‌آلود بر روی صورت مالید تا هر دو ساعدش را خون‌آلود کرد. گفتند: "چرا کردی؟" گفت: "چون خون بسیار از من برفت و می‌دانم که رویم زرد شده است؛ شما پندارید که زردی من از ترس است. خون در روی مالیدم تا در چشم شما سرخ‌روی باشم که گلگونه (سرخ‌آب) مردان خون ایشان است!!" از او پرسیدند: "اگر روی به خون سرخ کرد چرا ساعد را خون‌آلودی؟" گفت: "وضو سازم". گفتند چه وضو؟ گفت: "در عشق دو رکعت است که وضوی آن الآن به خون است". پس چشمان او درآوردند. قیامتی از خلق برآمد، بعضی گریستند و بعضی سنگ می‌انداختند. پس گوش و بینی او را بریدند و با شعر گفت:

در سراسر زمین جای آرام می‌جُستم؛
ولی برای من، در زمین؛ جای آرامی نیست،
روزگار را چشیدم و او هم مرا چشید؛
طعم آن، تلخ و شیرین بود، گاهی این و گاهی آن
در پی آرزوهایم بودم، ولی مرا برده کردند.
آه! اگر به قضا رضا داده بودم، آزاد بودم.

آخرین سخن آن بود که با بانگ بلند فریاد زد برای منعم (غنی، توانگر) همان بس که
توانگری او را به مقام خویش یکه کرده است!! به نقطه‌ای دورتر نظر انداخت و حالتی
از شوق و هیجان در امواج صورتش ظاهر شد. در همان لحظه بود که زبانش را بریدند
و هنگام نماز شام شمشیر جلا - ابوالحارث سیاف خلیفه (قصاب، شمشیر زن) سرش را
از تن فرو افکند.

صدای فریاد از جماعت برخاست. شبلی (صوفی اعظم در قرن سوم هجری) خروش
برداشت و جامه‌اش را چاک زد. یک صوفی دیگر از شدت بیهوش شد و زیر دست و پای
جمع افتاد.

خواهر حلاج - حنونه - با سر و موی گشاده در بین جمع مبهوت و دیوانه‌وار ایستاده
بود، نه فریاد می‌کرد و نه اشک می‌ریخت. پیر مردی در بین جمعیت به او در پیچید که
چرا روی و موی خود را نمی‌پوشاند؛ زن به سرش فریاد کشید که:

"من در این‌جا مردی نمی‌بینم. در همه شهر یک نیمه مرد بود که آنک در بالای دار
است".

صدای حمد - پسر حلاج - برخاست:

"نیم مرد، کدام است؟ مرد از آن کس که تا پای جان بر سر حرف خود، ایستاد. تمام‌تر
می‌تواند بود؟"

به قول حافظ که در باب منصور حلاج فرمود:

"آن یار کزو گشت سر دار بلند

جرمش این بود که اسرار هویدا می‌کرد".

بعد از کشتار حلاجان زمانه ما این منادیان آزادی را دسته دسته احضار کرده‌اند و به
آن‌ها امر کرده‌اند که پیام "انالحق"، "زن زندگی آزادی" را به جایی نبرند و سکوت
کنند. بیم آن دارند که هنوز بشمار کسان باشند که این پیام را درک نکرده باشند و به
راستی راز نهفته در این فریاد "انالحق" این نسل برآمده پی نبرده باشند. غافل از این‌که

شعار این دلاور جوانان حتی از پشت میله‌های زندان از گلوی شیر زنان بندی نرگس محمدی، سپیده قلیان، . . . بگوش خلق‌الله رسید و در جهان پراکنده شد. شفיעی کدکنی در شعری خطاب به منصور حلاج و به درستی گویی به این نسل پیام می‌دهد:

"در آینه دو باره نمایان شد

با ابر گیسوانش در باد

باز آن سرود سرخ «انالحق»

ورد زبان اوست

تو در نماز عشق چه خواندی؟

که سالهاست؛

بالای دار رفتی و این شحنه‌های پیر

از مردهات هنوز

پرهیز می‌کنند؟"

آری امروز نیز چنین است. خلیفه زمان از مرده‌ی این دلاوران نیز در هراس است. فرمان می‌دهد که اجساد شکنجه شده آن‌ها را بر بایند و شبانه در گورهای بی‌نام و نشان مدفون می‌کنند که مبادا سرود سرخ "انالحق" آن‌ها به گوش کودکان در خیابان‌های پشت شکنجه‌گاهها و نوزادان در گهواره‌ی مادران داغدار برسد. چنان نماید و چنین نخواهد ماند، همانگونه که بر بانگ حلاج رفت. شب بانه "زن زندگی آزادی" تهمتنی است که از اسارتگاه ستم خود را رهانیده است و پایکوبان و رقصان کشور را درنوردیده و از مرزهای جغرافیایی این سرزمین پلاکشیده نیز گذشته و نوازشگر گوش هزاران جان شیفته در جهان شده است. خلیفه، این شحنه پیر، از مرده این‌ها نیز در هراس است و با ممنوع کردن هرگونه مراسم و یادبودی در اندیشه بفراموشی سپردن یاد آنهاست. غافل از این که نام و آرمان این دلاوران حلاج‌جوش تا پایان زندگی لرزه بر اندام دینمداران حاکم دنیا پرست و گزومه‌های رنگارنگ آن خواهد افکند. اینان تنها بخاطر بیان "انالحق"، "زن زندگی آزادی" این نگرش انسانی بالای دار رفتند. نگاهی که نو انسانی و هر آنچه را که شایسته انسان است در خود نهفته دارد. اینان همانگونه که مولانا در مثنوی خود بارها فریاد می‌زند:

"حلاج اشارت گو از خلق به دار آمد

و ز تندی اسرارم حلاج زند دارم."

آری گزومه‌های ستون نیروهای امنیتی خلیفه عباسی زمان در ملاء حواریون خلیفه مجید رضا رهنورد و محمد حسینی را بالای چوبه‌دار بردند. اما گفته‌ها و کشف الاسرار یکی

از این حلاجان زمانه در مقابل گزندگان با دست‌ها و چشمان بسته پیام خود را بگوش جهانیان رساند که بقولی "عمامه کل جهان اسلام را پراند". می‌برنداش که اعدام‌اش کنند، او به خبرنگار دستگاه امنیتی می‌گوید:



"وصیت کردم کجا خاکم کنند. قرآن نخوانند، نماز هم نخوانند. شادی کنند".

آری این پیام حلاج‌وش جرقه رنسانسی است که پرده ریا و تزویر را از چهره خلافت عباسی زمان و خلیفه آن که بجز سیاهی و تباهی چیزی به ارمغان نیاورده است، کنار می‌زند و بهمن عظیم تحول‌خواهی را که در راه است نوید می‌دهد.

این بانگ "انالحق" آمده است که جهان را از شبیح سیاه این جنبش ارتجاعی معاصر، اسلام سیاسی، خلاص کند. آری ظلم و بیداد خلافت بار دیگر از اراده پولادین این حلاج‌وشان، مجید رضا، محمد حسینی، سارنیاها، نیکاها . . . شکست خورده است. این بهمن به راه افتاده و سر باز ایستادن ندارد. آمده است که تار و پود ایران را از اسارت اختاپوس ۱۴۰۰ ساله برهاند و به قرن بیست و یکم بیاورد. این آغاز راه است. یادشان گرامی.

*اصطلاحی که بعدها به معنای "ما خدا هستیم" و یا به عبارتی ابراز وحدت ماهوی انسان با خدا تعبیر شده است.

۲۹ بهمن ۱۴۰۱

۱۸ فوریه ۲۰۲۳

محمود شوشتری